

مرام عاشقی

ویدا چراغیان

تهران - ۱۳۹۸

سرشناسه	: چراغیان، ویدا
عنوان و نام پدیدآور	: مرام عاشقی/ ویدا چراغیان
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	:
شابک	: 978-622-6504-09-6
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

مرام عاشقی

ویدا چراغیان

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

ویراستار:

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978-622-6504-09-6

در مرام عاشقان بی خبری جایز نیست
تبِ تُند و عرقِ سرد جبین جایز نیست
گر تو را شوق وصال است، برو مخلص باش
که در این دیر به جز مهر و وفا جایز نیست

وقتی میان چنگال تیز و بی رحم ببرهای گرسنه اسیر باشی، وقتی
دست‌هایت دستاویزی جز دروغ و نیرنگ نیابد، وقتی تنها
تکیه گاهت با تلنگری از هم فرو پاشد،
دیگر برای اوج گرفتن به قله‌ی آرزوها بال پروازت باز نخواهد
شد. رسیدن به آنچه ماه‌ها و سال‌ها برایش رویابافی کرده‌ای، کاری
بس دشوار خواهد بود و گاه غیر ممکن...
اما «مرام عاشقی» داستانی بود که به نگاهم رنگ دیگری داد.

فصل اول

دستان طلایی خورشید گوشه گوشه‌ی این شهر دودآلود را نوازش می‌کرد و تحمل آن روز آفتابی و گرم تیره ماه را برای مردم سخت‌تر از همیشه می‌ساخت. مردمی که به شدت در پی گذران عمر بودند، با تعجیلی بیهوده برای کشتن لحظه‌ها، با این توهم که در آستانه‌ی جوانی شاهد همه‌ی آرزوها و رویاهای تحقق‌یافته‌ای باشند که زیر خروارها دروغ و پلیدی و سیاهی گم شده‌اند. همان‌ها که هر یک کتاب ضخیمی از رمان زندگی‌شان هستند و خود نمی‌دانند. در میان این همه هیاهو، دختری گندم‌رو که در یک نگاه قدبلند و خوش‌اندام به نظر می‌رسید، کنار خیابان ایستاده بود و انتظار کسی را می‌کشید. دانه‌های ریز عرق به پیشانی بلند و صافش نشسته بود و گه‌گاه با پشت دست پاکشان می‌کرد. گرمای نفس‌گیر تابستان کلافه و خسته‌اش کرده بود. دستش را سایبان چشمان درشت و سبزرنگش قرار داد و کمی دورتر را با نگاه منتظرش جستجو کرد. با پیدا شدن ماشین آلبالویی‌رنگ مدل بالایی که نسبتاً سرعت زیادی هم داشت، چشمانش برقی زد و لبش به لبخند کم‌رنگی باز شد. موهای زیتونی‌رنگش را زیر شال خاکستری‌اش مرتب کرد و بدون توجه به عبور و مرور وحشیانه‌ی ماشین‌ها، به قصد عبور از خیابان پیش رفت. هنوز چند قدم بیشتر به خیابان پهن و پرتردد پا نگذاشته بود که صدای ترمز ماشین در حال حرکت و فریاد او در هم ادغام شد و در پی آن چند ثانیه سکوت حاکم شد که آن‌هم با همه‌ی مردم نظاره‌گر درهم شکست.

راننده‌ی ماشین که به شدت ترسیده بود، با پاهایی لرزان از ماشین پیاده شد و

عینک آفتابی اش را روی سر قرار داد. با دیدن دختری که بی حرکت روی زمین افتاده بود، ضربان قلبش شدت گرفت. کنارش زانو زد و با صدایی وحشت زده گفت:

— خانم... خانم... صدامو می شنوی؟ چشمانو باز کن.

مردمی که دورش جمع شده بودند هر یک نظری می دادند و حال مرد جوان را لحظه به لحظه خراب تر می کردند.

— آقا نکنه مرده؟ این چه وضع رانندگیه؟!

— شاید بیهوش شده. طفلکی دختره خیلی جوونه.

— نکنه ضربه مغزی شده؟ وای... بیچاره مادرش!

عده ای دیگر هم که بویی از انسانیت نبرده بودند، از فرصت استفاده کرده و به جای هر واکنشی مشغول فیلم برداری با گوشی های لوکس و گران قیمتشان شدند. صدای عصبی راننده ی ماشین که حالا موضوع را جلدی تر از قبل دیده بود، تماشاچیان بی کار را تا حدی ترساند:

— عوض نظر دادن و فیلم گرفتن کمک کنید بذاریمش تو ماشین.

این تذکر به موقع تأثیر خودش را گذاشت. مصدوم را با احتیاط داخل ماشین گذاشتند و همه از محل حادثه متفرق شدند. مرد جوان چنان با سرعت می رفت که گویی پدالی به نام ترمز زیر پایش ندارد. مدام زیر لب خدا خدا می کرد و از آینه نگاهی به بدن بی جان دختر می انداخت. گاهی هم صدایش می کرد بلکه این بار شانس با او یار باشد و دخترک به هوش آید. هرگز این چنین احساس درماندگی نکرده بود. صدای ضربان قلبش که از رعب و هراس گوش هایش را پر کرده بود، روح و روانش را تحریک پذیرتر می ساخت.

نزدیک اولین بیمارستان که رسید، سراسیمه از ماشین پیاده شد و برای

گرفتن کمک به سمت بیمارستان دوید. مصدوم که تا آن لحظه همچون جسدی بی جان روی صندلی عقب افتاده بود، با شنیدن صدای باز و بسته شدن در لای چشمانش را به آرامی گشود و اندکی سرش را بالا برد تا نگاهی گذرا به اطراف بیندازد. همه چیز تا آن لحظه طبق نقشه پیش رفته بود. با دیدن سوئیچی که راننده از سر تعجیل روی ماشین جا گذاشته بود، شادی اش تکمیل شد و بدون توجه به دردی که بر اثر تصادف در زانویش ایجاد شده بود، خود را پشت رُل رساند و با یک حرکت سریع ماشین شیک و مدل بالای مرد غریبه را به حرکت درآورد. شوقی وصف ناپذیر دلش را مالش داد و آخرین تصویری که از مرد جوان دید، چهره‌ای بهت زده با دهانی نیمه باز و چشمانی گشاد بود که گویی در حال تماشا کردن یک فیلم اکشن است. با دور شدن از بیمارستان، جیغی از خوشحالی کشید و چندین بار دستش را روی فرمان کوبید و گفت:

– یوهووو... ای ول خداجون نوکرتم. فکرشم نمی‌کردم اینقدر راحت باشه. خداجونم عاشقتم به مولا.

و باز جیغ کشید و از ته دل خندید و به سرعت رانندگی کرد. هرچند رانند این ماشین تمام اتوماتیک کار چندان سختی نبود، ولی برای او که رانندگی را فقط در چند جلسه پشت ابوقراضه‌ی حجت آموخته بود، کمی پرهیجان و تازه بود.

برای رسیدن به خانه‌ی قدیمی و جنجالی‌ای که چند سالی را با پدر پیر و مریضش آن‌جا زندگی کرده بود، فشار پایش را روی پدال گاز بیشتر کرد. این مسافت طولانی را می‌بایست تا قبل از گزارش صاحب ماشین به پلیس طی می‌کرد. با ورودش به آن کوچه‌ی تنگ و باریک، بچه‌ها با پاهایی نیمه‌برهنه دنبالش دویدند و برای دیدن و لمس کردن این ماشین رویایی از سر و کول هم

بالا رفتند. خیابان‌های قدیمی با ساختمان‌های کهنه و فرسوده قلب او را می‌فشرد و هنوز پس از گذشت این همه سال نتوانسته بود به این نوع زندگی و کوچه‌های تنگ و باریکی که با بافت قدیمی و پوسیده به او دهن‌کجی می‌کردند عادت کند. بالاخره جلوی در آهنی و زنگ‌زده‌ای ننگه داشت و به محض پیاده شدن، دستش را شتاب‌زده روی زنگ فشرد. زن جوانی با صدای نسبتاً ضعیفی جواب داد:

— کیه؟ سر آوردین؟!

— گلی منم. بیا این در رو واکن. یاالله.

اندکی بعد در آهنی با صدای جیرجیر لولای زنگ‌زده عقب رفت و دختری سبزه‌رو با جنه‌ای ظریف و چشم و ابروی مشکی جلوی او ظاهر شد و با قیافه‌ای که انگار جن دیده‌گفت:

— بالاخره اومدی افسون؟ کجا بودی؟ چقدر دیر کردی! آگه بدونی حجت چند دفعه اومد تا سرکوچه و برگشت؟! تیرش بزنی خونش در نمی‌آد. افسون اخمی به پیشانی انداخت، لنگ‌لنگان داخل شد و با لحنی که به دلیل نوع و محل زندگی‌اش به شدت کوچه‌بازاری بود گفت:

— غلط کرده بزمجه. دنبال یللی تللی که نبودم، رفته بودم پی یه لقمه نون. چه غلطای اضافی!

گلی نگاهی به ماشین زیبایی که جلوی در پارک بود انداخت و با چشمانی وق‌زده پرسید:

— ای ناقلا! اون یه لقمه نونی که گفتی همینه؟! از کجا آوردیش؟

یادآوری ماشین چهره‌ی افسون را از هم بازکرد و پشت‌گلی به تماشا ایستاد:

— قشنگه. میه نه؟

— آره، خیلی. چه خوش رنگه!

صدای کلفت و بم حجت که از داخل حیاط بلند شده بود، آن دو را از حال خود بیرون کشید.

— چه عجب سرکار خانوم تشریف آوردی! کجا بودی؟ میه نگفتم یکی دو ساعت بیشتر طولش نده؟ صبح تا حالا کدوم گوری بودی تو؟ نمی تونستی خبر مرگت زودتر کار رو تموم کنی؟ گفتم لابد گیر پلیس افتادی یابو.

افسون با شنیدن صدای توهین آمیز و نفرت انگیز حجت اخمی کرد و درحالی که به تازگی تحمل زیاده گویی های او برایش غیرممکن شده بود گفت:

— خبر مرگ خودت. یابو هم خودتی. صداتو بیار پایین. خوبه که آدم حسابی نیستی و این همه دور ورت می داره. تو که خودت خوب می دونی کجا بودم آقای باغیرت! خود گوسفندت یادم دادی چه طوری جیب ببری کنم و پول زور بگیرم. چیه؟ حالا واس من صداتو می کشی سرت؟ فکر کردی آ صدات می ترسم؟ عوض خسته نباشید و دستت درد نکنه س؟ به خیالت مفت و مجانی من و آقامو تو این خونه ی درب و داغون نگه داشتی و صبح به صبح جیرینگی پول می ذاری سر طاقچه که این طوری مثل اسب شیبه می کشی و مثل یابو جفتک می ندازی؟

رنگ چهره ی حجت لحظه به لحظه تیره تر می شد و خشم در نگاهش لانه می کرد اما حس تملکی که در خیالات خامش آن را عشق می نامید، چنان در قلب و روحش رخنه کرده بود که نه تنها حرفی برای حاضر جوابی های او نداشت، بلکه با دیدن ناراحتی اش دستی به ریش و سبیل سیاهش کشید و تنها به نگاه های عصبی و کلافه ای که مثل شب سیاه بود اکتفا کرد. گلی که حکم ماله کش و پاک کن ساکنین این خانه را داشت با خنده ای ساختگی ختم قائله کرد:

— حالا که دیگه خدا رو شکر افسون او مده آق حجت، شمام خودتو ناراحت نکن. عوضش ببین چه رخشی واسه ت آورده.
این را گفت و با نگاهش به بیرون خانه اشاره کرد. حجت با نگاهی پرسشگر و قدم‌هایی بلند از در بیرون رفت. دستی روی ماشین کشید و با لحنی که زایده‌ی خشم و حیرتش بود پرسید:

— این دیگه چیه؟ اینو از کجا آوردی؟ واس چی آوردیش این جا؟!
افسون پشت چشمی نازک کرد و طوری که دلخوری‌اش از حجت هنوز پیدا بود گفت:

— کاسبی امروزه. کجا باس می بردمش؟
حجت گفت:

— دیوونه فک نکردی اگه یه وقت کسی تعقیبت کنه چی می شه؟ میه تو مغز خر خوردی الاغ؟

صدای افسون تقریباً شبیه فریاد بود:

— الاغ اون هیکل قناسته مردیکه. اولاً حواسم بود کسی تعقیبم نکنه. دویماً مجبور بودم بیمارم همین جا. چاره‌ای نداشتیم. پارکینگ شخصی نترم که ببرم اون جا مخفیش کنم عقل کل. بعد عمری کلاه برداری و حقه بازی وردست یه دزد حرفه‌ای که شو ما باشین، دیگه کارمونو خوب بلتیم. حالام تا هنوز دیر نشده، فوری ببر آتش کن تا گندش در نیومده. هررری!

این را گفت و لنگ‌لنگان پله‌ها را به طرف حیاط پایین رفت. حیاطی قدیمی با موزاییک‌های شکسته و ناهماهنگ و دیوارهای سیمانی که مرور زمان رنگشان را خاکستری کرده بود. دورتادور این حیاط پنج‌دري، اتاق‌هایی کوچک و رنگ‌ورورفته قرار داشت که یکی از آنها متعلق به افسون و پدر بیمارش بود.

دیگری پیرزنی مهربان و دنیادیده که روزگار سختی گذرانده بود و همه ننه بلقیس صدایش می زدند. اتاق های گلی و نسرين هم کنار هم قرار داشت و آخری هم متعلق به حجت صاحب خانه بود، مردی که در سن نوجوانی شاهد خیانت مادرش بود و همه ی عمر پوچ و پوشالی اش کنار منقل اعتیاد پدرش گذشته بود، پدری که سال ها پیش بر اثر ایست قلبی درگذشته بود و تنها میراثی که برای پسرش به جا گذاشته بود، همین خانه ی فکسنی بود و بساط منقل و وافور و گاهی هم جیب ببری و دله دزدی. حجت به تبعیت از پدر حرفه ی او را پیش گرفته بود و آنچه در رگ و پی اش می جوشید، خون همان قوم معلوم الحالش بود. به هر حال حالا او صاحب خانه و به نوعی مالک افراد این خانه بود، افرادی که هر کدام در کارشان خبره بودند و دستگاه پولسازی برای حجت. صدای ناله و قدم های لنگ افسون او را برآشفت. نزدیکش شد و با لحنی نگران پرسید:

– چرا شل می زنی؟ پات چی شده؟

با نگاه عاقل اندر سفیهی جواب داد:

– خوبه یادت افتاد حال ما رو بپرسی! به لطف تصادفی که امروز داشتیم، نزدیک بود وایس همیشه چلاق شم. دردش امونمو بریده. فکر کنم مو و رداشته بی صاحب.

– چرا زودتر نگفتی؟

– میه تو مهلت دادی؟

– تعریف کن بینم چی شدی؟ قرارمون فقط یه دیه ی ساده بود.

افسون که کمی آرام تر شده بود، لب حوض چهارگوش وسط حیاط نشست و دستی به گل های یاس داخل گلدان ننه بلقیس که هر روز با شوقی بی نظیر به آنها رسیدگی می کرد کشید:

— راستش اول می‌خواستم طبق قرارمون با یه خسارت ساده و پول دوا درمون و چه می‌دونم یه مبلغ بخور و نمیر ختم به خیرش کنم. ولی وختی دیدم یارو آدم حساسیه و سرش به تنش می‌ارزه، حیقم اومد همین طوری مفت و ارزون تموم شه. واس همین خودمو انداختم جلو ماشین و رفتم تو نقش جنازه. ولی انگاری پام بدجوری ضرب دیده، خعلی درد می‌کنه وامونده.

با گفتن این حرف دوباره چینی به پیشانی‌اش نشست و با مالش پاهایش سعی کرد کمی از دردش کم کند. افسون هنوز از درد می‌نالید که حجت سمت اتاق ننه‌بلقیس رفت و با نگرانی چند ضربه به در زد:

— ننه‌بلقیس... ننه‌بلقیس... بیا ببین پای افسون چی شده. گمونم مو وِرداشته. دِ بیا دیگه.

در روی پاشنه چرخید و چهره‌ی پیرزنی که روزگار خط‌های زیادی به آن انداخته بود در آستانه‌اش ظاهر شد. نگاه غضبناک و نافذش را به حجت دوخت و با صدایی محکم گفت:

— چه خبرته؟ اون موقع که دختر بیچاره رو واسه دوزارکاسی می‌فرستی پی نیرنگ و دغل‌کاری باکیت نیست؟ خون تک‌تک این مستاجرها رو تو شیشه می‌کنی، حالا این قیافه‌ی حق‌به‌جانب چیه واسه ما گرفتی؟

پیرزن با فشار دستش به سینه‌ی ستبر حجت او را عقب راند و کنار افسون نشست. دختر لبخند پررنگی به چهره‌ی خسته و رنج‌دیده‌ی پیرزن پاشید و با لحنی آرام گفت:

— سلام به روی ماهت ننه. پات چه طوره؟ بیتی؟

— سلام ننه. ای بد نیستم. تو چه طوری؟ حجت می‌گه پات مو برداشته!

— آره گمونم. واس تصادفیه که امروز داشتم.

بلقیس که همیشه مورد احترام و معتمد اهالی این خانه من جمله حجت بود، سرش را به طرف او چرخاند و گفت:

– تو که هنوز واستادی! مگه کار و زندگی نداری پسر؟ برو پی کارت تا من پای این بچه رو نگاه کنم.

حجت نفس بلندی کشید و برای این که جلوی گیس سفید خانه اش بی حرمتی نکرده باشد، خداحافظی کوتاهی کرد و رو به افسون گفت:

– ماشینو می برم پیش عباس، بینم می تونه آبش کنه؟

افسون بی اهمیت نگاهی از گوشه‌ی چشم به او کرد:

– سهم ما یادت نره. درضمن، هول ورت نداره چون قیمت دستمه. بپا سرم کلاه نداری، با بچه طرف نیستی.

حجت باگفتن لاله‌الاله سری تکان داد و از خانه خارج شد. بلقیس دستی روی زانوی افسون کشید و بعد از کمی بررسی گفت:

– به نظرم باید ضرب دیده باشه، شکستگی نداره. پاشو بریم تو اتاق من تا یه ضماد درست کنم و بمالم روش ننه.

– باشه، ولی قبلش می رم آقامو بینم. صدایی ازش نمی‌آد، انگاری خوابه.

– برو ننه. تا من دواتو درست کنم، تو هم اومدی. دیر نکنی‌ها، نباید خیلی سفت بشه. جلدی برگرد.

پلکی به علامت تأیید روی هم گذاشت و به طرف اتاق خودشان رفت. در چوبی سفیدرنگی که بر هر گوشه‌اش ردپایی از زمان نشسته بود را باز کرد. نگاهی به چهاردیواری کوچک و نموری که قریب به ده سال از بهترین روزهای جوانی اش را در آن تباه کرده بود انداخت و با دیدن پدر عزیزی که روی صندلی چرخدار مشغول ریختن چای تازه دم بود، گل از گلش شکفت و همه‌ی

خستگی های تنش را از یاد برد.

— سام علیک به آقاجون گلم.

— سلام دخترم. خسته نباشی.

افسون بوسه ای به پیشانی پرچین پدر زد و چشم های زیبا و نگاه سبزش را به

چهره ی نگران او دوخت:

— نوکرتم. درمونده نباشی. تو رو که می بینم، خوب خوبم.

— صدای داد و بی دادت با حجت می اومد، باز چی شده؟ چرا دست از سرت

برنمی داره این جوون؟

— ای بابا ولش، بی خیال. یه زری زد، مام جوابشو دادیم. شو ما خلقتو تنگ

نکن.

پیرمرد چای خوش رنگی جلوی دخترش گذاشت و ادامه داد:

— صبح به اون زودی کجا رفته بودی بابا؟ وقتی بیدار شدم، دیدم نیستی.

نگاهش را از پدر گرفت و با کمی مین و مین لب زد:

— ام من... آره. آشکرت تماس گرفته بودن، واس... نظافت یه خونه. آره، رفتم

واس نظافت. انقد کار سرم ریخته بود که نمی دونستم آکجا شروع کنم. آخه

مشتری ها آکارم راضی ان، واس همین این روزا کارم زیادتر شده.

بغض نفس پیرمرد را لرزاند:

— خدا منو مرگ بده که دختر دسته ی گلم مجبوره بره خونه ی مردم کار کنه.

خوبه مادرت رفت و این روزها رو ندید.

این را گفت و سرش را پایین انداخت تا دخترش نگاه خیسش را نبیند.

پذیرفتن شرایط طاقت فرسا و سخت فعلی هنوز هم برایش دشوار بود. دیدن

دختری که تا ده سالگی در ناز و نعمت بزرگش کرده بود و برای برآورده کردن

خواسته‌هایش لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد، در چنین حال و اوضاعی از توانش خارج بود.

افسون اخمی کرد و گفت:

— آقاجون! این چه حرفیه؟ خدا اون کسی رو مرگ بده که همه‌ی هست و نیست ما رو بالا کشید و یه آبی هم روش، وگرنه ما که داشتیم مثل آدم زندگی‌مونو می‌کردیم.

با یادآوری خاطرات دور، غمی را که همیشه به دلش سنگینی می‌کرد زیور و کرد و با یک نفس بلند از سینه بیرون کرد و ادامه داد:

— آقاجون بی خیال. تو رو جدت ما رو یاد چیزهای ازدست‌رفته مون ننداز، بذار این چای دیشلمه آگلمون پایین بره بی مروت.

هورتی کشید و باز ادامه داد:

— دنسیا این ریختی نمی‌مونه آقاجون. من دلم روشنه. حتم دارم اون حاج حسین مرادیان که تا همین چند سال پیش واس خودش بروبیایی داشت و تو بازار فرش وروشا حرف اول و می‌زد، دوباره جون می‌گیره. بهت قول می‌دم. حاج حسین که با شنیدن کلام امیدبخش دخترش موجی از آمال و آرزوهای شیرین به قلب شکسته‌اش نشسته بود، لبخند عمیقی زد و زیر لب آمین گفت. کمی آن طرف‌تر ننه بلقیس با باز و بسته شدن در اتاق ضماد را برای آخرین بار هم زد و گفت:

— دخترجون بیا تا سفت نشده بذارم به پات.

درد پایش بیشتر از قبل شده بود. گره‌ای به ابروان خوش‌حالت و سربالایش که گویی بارها اصلاح شده بود انداخت و کنار او نشست.

— آخ، بی صاحب خعلی درد می‌کنه. داره هی بدتر می‌شه. می‌گم یهو فلج

نشم بیفتم گوشه‌ی خونه ننه بلقیس؟

— ای جون دوست. نترس، طوریت نمی شه.

مقداری ضماد روی پایش گذاشت و درحالی که با پارچه‌ی تمیزی می بست

پرسید:

— حال حاج حسین چه طوره؟ از صبح خبری ازش نبود.

— ای، بد نبود. همین که اونم عینهو ننه‌ی خدایا مرزم آغصه دق نکرده، باس

خدا رو شکر کنیم.

— خدا رحمت کنه مادرتو. سمیه خانم زن خیلی خوبی بود. فرصت نشد

بیشتر بشناسمش اما همون مدت زمان کوتاه هم پیدا بود که انسانه. زندگی

همینه مادر، چاره چیه؟ مگه می شه با سرنوشت جنگید؟

— نه ننه، زندگی ما این ریختی نبود. یه روزی واس خودمون خونه و زندگی

درست و حسابی داشتیم. شو ما که دیگه واقفی. خوب می خوردیم. خوب

می گشتیم. با کلی آدم حسابی حشرونشر داشتیم. آ وقتی اون مازیار محتشم

گوربه گور شده همه‌ی دارایی آقامو با دوز و کلک بالا کشید، دیگه حتی یه روز

خوش هم نئیدیم.

بلقیس سری از روی تأسف تکان داد:

— ای روزگار! خودتو ناراحت نکن دخترم. هیچ کار خدا بی حکمت نیست.

— کدوم حکمت؟ این که دار و ندار آدمو بگیرن و آدمو به روز سیاه بنشونن،

گرسنگی بدن، بدبختی بدن، انقد که تو مجبور باشی صبح تا شوم تو خونه‌های

مردم کلفتی کنی و جیب هزار تا آدم بدبخت تر آ خودتو بزنی تا بتونی دوزار آ

سهمی رو که ازت دزدیدن با دزدی پس بگیری حکمته؟!

با صدایی لرزان ادامه داد:

— خدا می‌دونه اون مادر بدبختم چقدر غصه خورد تا مرد. داغ دیدن بچه‌ی تو شکمش هم به دلش موند. کی فکرشو می‌کرد حاج حسین مرادیان که کلی آدم زیر دستش نون می‌خوردن، یه روزی به این فلاکت بیفته؟ دختر یکی یه‌دونه‌ای که تا ده‌سالگی لای پر قو بزرگ شده بود و لباس تنش از فرق سر تا نوک پا آفرنگ می‌اومد، حالا باس واس خاطر یه لقمه نون چه خفتی بکشه. سر آخر هم این حجت بی‌همه‌چیز کل درآمد کثیفشو بابت اجاره‌خونه و کوفت و زهرمار آحلقومش بیرون بکشه. کدوم حکمت ننه بلقیس؟ دست وردار نوکرتم.

بلقیس گاز محکمی از انگشتانش گرفت و گویی که آن را جایی در هوا پرت می‌کرد، پشت سرش انداخت و گفت:

— هیس! کفر نگو ننه. این حرفا چیه می‌زنی؟ خدا قهرش می‌گیره مادرا!

— دیگه چه طوری باس با ما قهر کنه؟ می‌ه بدتر از اینم می‌شه؟

بلقیس استغفاری گفت و به شیطان لعنت فرستاد. دستی به سر افسون کشید و بوسه‌ای روی موهای نرم زیتونی‌رنگش نشاناند و گفت:

— امروز حسابی خسته‌ای. حق هم داری. کار سخت و طاقت‌فرساییه. مخصوصاً اگه اهلش نباشی، روزی هزار بار مرگت رو از خدا می‌خوای. خوب می‌دونم تو دلت چی می‌گذره. قربون اون دل مهربونت برم. می‌دونم که حال و هوای امروزت مربوط به همون ماشین دزدیه. اصلاً تو هر وقت دست به کار خلاف می‌زنی، تا شب حالت بده. چرا گوش به حرف حجت می‌دی؟ اون بی‌شرف فقط سنگ خودشو به سینه می‌زنه. تو چرا با سنگ اون خودتو می‌ندازی تو چاه؟!

— آخه خرج دکتر و دواى آقام خعلی زیاده، نمی‌تونم همین‌طوری دست رو دست بذارم و تموشا کنم. آخرین باری که بردمش پیش دکترش، می‌گفت باس

عمل بشه. می دونی پول عملش چقدره؟ با پول کلفتی و ظرف و لباس شستن که جور نمی شه نوکرتم. حجتم تا یه حدی کمک می کنه. همچین که دو روز سگ محلش می کنم، می ذاره طاقچه بالا نکبت.

— می ترسم آخرش یه روزی به خاطر این کارات تو در دسر بیفتی دختر.
لبخند محوی روی لبهای خوش رنگ افسون نشست و صدایش آرام تر شد:

— غصه نخور ننه بلقیس. یه فکرایی دارم که اگه درست آکار دربیاد، دیگه روزای بدبختی تمومه.

— نکنه می خوای زن حجت بشی؟!

— واه واه خدا به دور! میه آ جونم سیر شدم؟

— پس چی؟ یه وقت کار دست خودت ندی دختر!

افسون نگاهی دزدکی از تنها پنجره‌ی کوچک و تاری که دریچه‌ای برای ورود تشعشعات نازک آفتاب بود به حیاط خانه انداخت و دوباره به بلقیس خیره شد:
— دعا کن که این ماشین آخرین سیستم آلبالویی پول خوبی کف دستمون بذاره. اون وخته که من و تو و آقام آ این خونه فلنگو می بندیم. اونم واس همیشه.

— فلنگو می بندیم؟! کجا؟ چه طوری؟!

— اونش با من. می ریم یه جایی که دیگه دست حجت بهمون نرسه. یه جایی که مجبور نباشم واس دوادمون آقام و سیر کردن شکممون هزار کار خلاف آنجوم بدم. یه شغل آبرومند و یه زندگی ساده، یه لقمه نون بخور و نمیر اما پاک که مجبور نباشیم تو خون بزیم.

— چه طوری می خوای از دست این پسر فرار کنی؟! مگه می ذاره؟ این پسره دعوا کوچیکهش دست و پای شکسته داده، وای به روزی که بخوای قالش

بذاری. رحم و انصاف که نداره. کار دستت می‌ده.

— چاره‌ای نثرم ننه. آیه تو این خراب شده بمونم، سر آخر باس زیر یوغ این آقا حجت هم برم. الان بیست و سه سالمه، چند سال دیگه می‌تونم به بهونه‌ی مریضی آقام و سگ اخلاقی‌های خودش دکش کنم؟ یهو می‌بینی دیوونه شد و تو این حال و اوضاع آخونه‌ش پرتمون کرد بیرون، دیگه خرابار و باقالی بارکن. اگر بمونم و زنش بشم که دیگه بدتر، تا عمر دارم باس نونمو تو خون بزخم و بخورم، بشم کلفت بی‌جیره و مواجب خونه‌ی آقا حجت که سر سال نشده عشق و عاشقی یادش بره و فیلس یاد هندستون کنه. بعدشم با یه تیپا پرتم کنه بیرون. بلقیس پس از کمی تأمل گفت:

— چی بگم؟ خدا کنه همین‌طور که تو می‌خوای بشه. هر چند اون بیچاره‌ای که الان ماشینشو از دست داده، حال و روز خوشی نداره. ولی خدا کنه که لااقل یه گره‌ای از مشکل تو باز کنه.

— ای بابا ننه! آدمایی مَثِ اونا واس این چیزا ککِشونم نمی‌گزه. به خیالت که چی؟ همین فردا می‌ره یکی پیترشو می‌خره. عین خیالشم نیست.

— طرف سن و سال دار بود؟

— راستش قیافه‌ی یارو رو درست نیدم چون همه‌ش چشم بسته بود. آخه ناسلامتی بیهوش بودیم خیر سرمون، ولی مطمئنم جوون بود. آ صداش می‌گم. بلقیس دستی به زانوهای افسون کشید و گفت:

— این‌طوری بهتره. این‌جور اتفاق‌ها، آدم‌هایی به سن ما رو که قلب‌های ضعیفی هم داریم بیشتر اذیت می‌کنه.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

— پات بهتر شد ننه؟

— آره ننه. خدا خیرت بده. راس راسی دستت شفافس.
این را گفت و درست مثل سال‌ها پیش که تازه مادرش را از دست داده بود،
سرش را روی زانوان بلقیس گذاشت و به یک چشم به هم زدن خواب چشم‌هایش
را ربود.

صدای ویراژ دادن ماشین را می شنید و دور شدنش را می دید، اما درست
مثل یک مجسمه خشک شده بود. قد بلندش خم شده بود و سیاهی چشمانش
به دنبال آن چه می دید، دود می زد. جوان برازنده و خوش چهره‌ای بود که با
شلوار جین آبی و پیراهن اسپرت طوسی، خوش تیپ‌تر و خوش استایل‌تر
می نمود. با حالتی ناباورانه به بهیار جوانی که برای کمک به مصدوم بیرون آمده
بود نگاه کرد و با کلماتی مقطّع گفت:

— چی شد؟ ماشینو... برد؟!

— آقا مگه نگفتی بیهوشه؟

— چ... چرا، بیهوش بود!

بهیار سری به علامت تأسف تکان داد و او را با نگاه بهت‌زده‌اش تنها
گذاشت. مرد جوان از روی استیصال نگاهی به اطراف کرد و روی سکوی
سیمانی کنار در بیمارستان نشست. سرش را میان دستان تبارش پنهان کرد و
نفس‌های عصبی و پر تیشش را بیرون داد. از این‌که او سالم بود، قلباً خوشحال
شد اما فکر این‌که تمام مدت بازیچه‌ی دست دختری بود که معصومیت
چهره‌اش زیبایی صورتش را هزار بار دلنشین‌تر نشان می‌داد، همه‌ی وجودش را
به آتش می‌کشید. از این‌که کیف پولش را لحظه‌ی آخر از داخل داشبورد ماشین
برداشته بود، لبخند بی‌جانی به لب نشاناند و با گرفتن یک تاکسی، خسته‌تر از

همیشه به خانه رسید. آقارجب، باغبان همیشه به خدمت خانه، مشغول آبیاری درختان سر به فلک کشیده‌ی سرو و نهال‌های نوکاشته‌ی سیب و گلابی بود که با دیدن آقای خانه شلنگ آب را روی چمن‌های سبز و سیراب باغچه رها کرد و به سمت در دوید. اما با دیدن چهره‌ی عبوس و عصبی او خنده‌ی گِل و گشادش را جمع کرد و گفت:

— سلام آقا ارسلان. خسته نباشی. ماشینو نمی‌آرین تو؟

ارسلان تابی به ابروهای پرپشت مشک‌اش انداخت و با گفتن «علیک سلام ماشینی در کار نیست» از جلوی چشمان متعجب رجب رد شد.

صدای تق‌تق پاشنه‌های بلند کفش میترا، نامادری جوانش، زودتر از خودش ورودش را اعلام کرد اما او بی‌حوصله‌تر از آن بود که مثل همیشه با دیدنش ظاهرسازی کند و نفرت عمیقش را پشت چهره‌ی بی‌تفاوتش پنهان سازد. با سلامی مختصر به طرف اتاقش می‌رفت که میترا با صدایی که نوعی ناز هم در آن جا خوش کرده بود گفت:

— ارسلان جان، سوییچ ماشینو بده الان ما زیار می‌آد دنبالم. قراره با هم بریم کرج، خونه‌ی خواهرم.

ارسلان دستی عصبی به صورتش کشید و سمت او برگشت:

— ماشین... ماشین پیشم نیست.

میترا به آن‌چه شنیده بود اطمینان نکرد. چینی به پیشانی انداخت و پرسید:

— پیشت نیست؟ یعنی چی؟! پس کجاست؟

ارسلان با لحنی که سعی داشت آرام باشد جواب داد:

— یعنی... یعنی دزدیدنش.

میترا عصبی و طلبکار غرزد:

— دزدیدنش؟! تو روز روشن؟ با بچه طرفی؟

— بله، دزدیدنش، تو روز روشن، خیلی راحت تر از اونیه که من و شما فکرشو بکنیم. منم اولش باورم نشد. ولی وقتی به خودم اومدم، فهمیدم واقعیت همینه. ماشینو بردن.

میترا خنده‌ای عصبی تحویل او داد:

— هه! یعنی رو پیشونی من نوشته احمق؟ انتظار داری باور کنم که ماشین

برادر بیچاره‌مو بردی، بعدشم اومدی به همین راحتی می‌گی دزد برد؟

— خانم به ظاهر محترم، چه باور کنید، چه نکنید، واقعیت همینه که شنیدید.

پلیس هم درجریانه. آگه در مورد پیدا شدنش چیزی شنیدم، خبرتون می‌کنم.

این را گفت و با غیظ از کنار او گذشت اما صدای میترا که در خانه‌ی بزرگ

پدرش طنین انداخته بود، کل فضا را اشغال کرد:

— همین؟! تو خجالت نمی‌کشی؟ تو گفتی و منم باورم شد! فکر کردی یادم

رفته که چه خصومتی با من داری؟ تو به خاطر لجبازی با من ماشین مازیار

بیچاره رو نابود کردی؟ هنوز دو هفته نیست که اومده ایران و اون ماشین رو

خریده، چه طور می‌تونی به همین راحتی دروغ بگی؟! شایدم فروختی و پولشو

گذاشتی جیبیت!

ارسالان با قدم‌های بلند وارد اتاقش شد و در را با شدت به هم کوبید و فریاد

زد:

— بسه دیگه! تو حق نداری به من توهین کنی. همچنین از مازیار بیچاره حرف

می‌زنی که هرکی ندونه، فکر می‌کنه چقدر بهش ظلم شده. مثل این‌که یادت رفته

تا ده سال پیش دست چپ و راستش رو هم نمی‌شناخت و فقط به لطف پدر من

و امثال اون تونست خودی نشون بده. حالا هم معلوم نیست کلاه چند نفر رو

برداشته تا بتونه رو عقده‌های جوونیش این‌جوری سرپوش بذاره. بس که احترامت رو نگه داشته‌م و جلوی پدرم سکه‌ی یه پولت نکرده‌م، پررو شدی! کاری نکن چهره‌ی کثیف و نانجیبیتو بهش نشون بدم و مثل سگ از این خونه پرتت کنم بیرون.

به دنبال فریادهای گوش‌خراشش، صدای شکستن شیئی سنگین میترا را تا سرحد مرگ ترسانند. دوباره در اتاقش را با غیظ باز کرد و میترا قدمی عقب‌تر رفت و اندام ظریف و کوچکش را به‌سختی روی پاهای لرزانش نگه داشت و به چهره‌ی ارسلان که از شدت خشم ارغوانی شده بود و با قدم‌هایی رعب‌آور به سمتش می‌رفت خیره شد. ارسلان با صدایی که از شدت خشم گرفته و خش‌دار شده بود ادامه داد:

— اون‌ی که دندونش رو برای به‌چنگ آوردن پول دیگران تیز می‌کنه تویی، نه من. درضمن، به اون برادر عزیزت بگو قیمت لگنش هر چی باشه تا ریال آخر بهش می‌دم. حالا هم از جلوی چشمام گمشو و تا پدرم نیومده، این طرف‌ها آفتابی نشو. وگرنه چشمامو می‌بندم و اون‌چه که لیاقتت بارت می‌کنم.

چشمان عسلی و وحشت‌زده‌ی میترا که اکنون بی‌پروا به او خیره شده بود، با سکوت ارسلان آرام گرفت و رفتن او را از پشت سر تماشا کرد.

ارسلان دوباره به چهاردیواری تنهایی‌اش رفت و در را پشت سرش بست. نگاهی به خرده‌شیشه‌های روی زمین انداخت و آهی از سر تأسف از سینه‌ی پردردش بیرون داد. سرش را از پنجره بیرون برد و رجب را که مشغول هرس کردن گیاهان باغچه بود صدا زد:

— رجب، آقا رجب.

رجب دستش را سایبان چشمش کرد و سرش را بالا گرفت:

— بله آقا. امری دارین؟

— این جا یه گلدون شکسته. به رباب خانم بگو اگه زحمتی نیست بیاد جمعش کنه.

— چشم آقا. الساعه خیرش می‌کنم.

نفس عمیقی کشید و خودش را روی تخت خواب دونفره‌ی نرم و راحتش رها کرد و مدتی چشم‌هایش را بر هم گذاشت. خیلی نگذشته بود که رباب با دستمال و جاروبرقی وارد اتاق شد. سلامی داد و مشغول جمع کردن خرده‌شیشه‌ها شد. ارسلان از جا بلند شد، سیگاری آتش زد و دود غلیظش را بیرون داد و پرسید:

— پدرم اوامده رباب خانم؟

رباب با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و جواب داد:

— بله آقا. همین چند دقیقه پیش او مدن.

ارسلان پک‌های عمیق‌تری به سیگار لای انگشتانش زد و نهایتاً نیمه‌تمام خاموشش کرد و از اتاق خارج شد. نگاهی سرسری به اطراف کرد. از این‌که فضای خانه را خالی از حضور میترا و برادرش می‌دید، در دل خرسند شد. ضربه‌ای آرام به در اتاق اردشیر زد و قبل از این‌که جوابی بشنود وارد شد.

اردشیر مظفری بلند قامت و کمی فربه، با موهای جوگندمی که در وسط سر خالی شده بود و چشمان ریز اما مهربان و تیزبین، تصویری از عزیزترین و دوست‌داشتنی‌ترین فرد خانواده‌ی ارسلان بود. مادرش مدت‌ها پیش به دلیل نوعی بیماری خونی درگذشته بود و حالا او تنها فرزند خانواده‌ی مظفری به شمار می‌رفت و عزیزکرده‌ی پدرش بود. اردشیر پس از ازدواج با میترا، زن جوانی که ورودش به این خانه برابر با ویرانی روح ارسلان بود، کمی از فرزندش

فاصله گرفت اما این چیزی از مهر و عطوفت پدران‌های او کم نکرد. پس از پایان تحصیلات ارسلان در رشته‌ی مهندسی کشاورزی، مظفری یک بار دیگر برای ثابت کردن علاقه‌ی پدران‌های او، مالکیت زمین‌های قابل زرع روستای «چاشم» حوالی سمنان که سال‌ها پیش با وکالت مازیار خریداری کرده بود را به او بخشید و این هدیه بیش از هر چیزی ارسلان را مسرور کرد. زیرا حالا مجبور نبود بیشتر وقتش را کنار پدر و همسر جوانش که با کثیف‌ترین حربه‌ها وارد زندگی‌شان شده بود بگذارند.

اردشیر با دیدن پسرش لبخند عمیقی به چهره نشاناد و دست او را به گرمی فشرد:

— سلام به جناب مهندس. رسیدن به خیر پسر.

— سلام. ممنون پدر. حالتون چه طوره؟

— شکر. تو رو که می‌بینم عالی‌ام. تهران خوش می‌گذره یا دوباره دلت هوای

عطر شقایق‌های چاشم رو کرده؟

ارسلان با یادآوری وقایع اخیر، سری تکان داد و زیر لب گفت:

— چی بگم؟

نگاه اردشیر پر از سؤال و نگرانی شد:

— مثل این‌که زیاد هم خوب نیستی. اتفاقی افتاده؟

— راستش نه. یعنی آره.

— توی کارخونه طوری شده؟ آخه من امروز فرصت نکردم به کارخونه

سرکشی کنم.

— نه، نه پدر.

سرش را پایین انداخت و روی میبل راحتی که پدرش به آن اشاره کرد نشست

و ادامه داد:

— راستش امروز اصلاً روز خوبی نداشتم. صبح رفته بودم دنبال دکتر حبیبی، می‌خواستم باهاش صحبت کنم و برای آخر هفته با خودم ببرمش روستا. آخه اسبم کمی مریض حاله.

اردشیر مشتاقانه سری تکان داد:

— خب؟

— خلاصه با دکتر صحبت کردم و قرار روز جمعه رو گذاشتم. وقت برگشت، یه دفعه نمی‌دونم اون لعنتی از کجا جلوی چشمام سبز شد که درست ندیدمش. ارسالن که با یادآوری حادثه‌ی صبح حسابی بهم ریخته بود، دستی به موهایش کشید و ادامه داد:

— وقتی از ماشین پیاده شدم و یه جنازه روی زمین دیدم، داشتم قبض روح می‌شدم.

اردشیر با لحنی نگران پرسید:

— فقط یه کلام بگو طرف زنده‌س؟

ارسلان نگاهی به چشمان هراسان پدر کرد و برای این‌که خیالش را راحت کند خیلی زود جواب داد:

— آره پدر، نگران نباش. اون جونور هیچ‌طوریش نشده بود. فقط، فقط وقتی ماشینو برد، تازه فهمیدم از اول با نقشه اومده جلو.

چشمان اردشیر از تعجب گشاد شد:

— ماشینو برد؟! آخه چه طوری؟ صورتشو ندیدی؟ شناختیش؟!!

— نه، شناختمش. یه دختر خیلی جوون بود. درست همون موقع که رفتم

بیمارستان و توی اورژانس دنبال کمک می‌گشتم، برگشتم و دیدم ماشین

دنده عقب رفت و با سرعت سرسام آور از جلوی چشمام دور شد.

اردشیر دستی به ته ریشش کشید و گفت:

— با پلیس تماس گرفتی؟

— بله. همون موقع اولین کاری که کردم به رفیقم سعید زنگ زدم، همون که تو

اداره‌ی آگاهی. جریان رو گفتم، گفت پیگیر می شه. مطمئن بود که پیداش می کنه.

— اتفاقیه که افتاده. چاره‌ای نیست. تو هم خودتو ناراحت نکن.

ارسلان سری تکان داد و با شرم گفت:

— اما متأسفانه، متأسفانه امروز ماشین مازیار دستم بود. چون از روزی که از

روستا برگشته‌م، ماشینمو برده‌م تعمیرگاه.

اردشیر چهره در هم کشید:

— ماشین مازیار؟ برای چی اونو بردی پسر؟

— نمی دونم. واقعاً نمی دونم چرا این کار رو کردم! می تونستم با یه تاکسی

برم. آخه حتی فکرش رو هم نمی کردم که به این راحتی گول یه الف بچه رو

بخورم!

اردشیر که حالا کمی نگران تر از قبل به نظر می رسید، ادامه داد:

— پسر جون قیمت اون ماشین کم کم هشتصد نهصد میلیونه.

— می دونم پدر، می دونم. به همین خاطر تصمیم گرفتم اگه پیدا نشد، هر

طور شده خودم خسارتشو بدم.

اردشیر کمی طول اتاق کارش را قدم زد و دقایقی بعد با کمی تردید گفت:

— می گم یه وقت خدای نکرده خصومتی که در کار نبوده پسر؟

عمق رنجش ارسلان به خوبی از نگاهش پیدا بود. درحالی که با دلخوری از

روی مبل بلند می شد، چشمان محزونش را به اردشیر دوخت و گفت:

— نگران نباشید پدر. آگه تا یکی دو هفته دیگه خبری از ماشین مازیار نشه، ماشینمو می‌ذارم برای فروش و خسارتش رو می‌دم.
 اردشیر از حرف نسنجیده‌ی خود به شدت پشیمان شد ولی قبل از این‌که بتواند ماست مالی کند، ارسال آن جا رفته بود.

عطر لیموآمانی آبگوشت ننه‌بلقیس فضای کوچک خانه را پر کرده بود و مشام ساکنین آن جا را نوازش می‌داد. اما صدای خنده‌های زنده‌ی نسرین که اتاق دیواربه‌دیوار گلی بود و بوی تند تریاکی که از اتاقش بیرون می‌آمد، حال خوش همه را گرفته بود.

افسون سفره‌ی مختصر و ساده‌ی ناهار دونفره‌شان را جمع کرد و با عصبانیت از شیشه‌ی غبارگرفته‌ی اتاق نگاهی به اتاق در بسته‌ی نسرین انداخت و با لحنی که خشم و نفرت را به هم می‌آمیخت گفت:
 — این زنیکه دیگه داره شورشو درمی‌آره.

حاج حسین جرعه‌ای آب نوشید و شرمگین سرش را پایین انداخت:
 — ولش کن دخترم. از پشت پنجره بیاکنار. این‌ها حیا و آبرو که ندارن، یهو یه چیزی می‌گن آدم دیگه نمی‌تونه تو این خونه زندگی کنه.

افسون طول اتاق دوازده‌متری را چندین بار با قدم‌های بلند طی کرد و با صدایی که از شدت انزجار کلمات را با فشار ادا می‌کرد گفت:

— مرده شور این خونه و این زندگی رو ببرن. دیگه حالم داره آهر چی زندگی بهم می‌خوره. من نیفمم میه این حجت گوریه گورشده به این عفریته نگفته بود که دیگه این مردیکه‌ی لندهور رو این‌جا نیاره؟ همچی که چشم حجت رو دور می‌بینه، دوباره کثافت‌کاری‌هاش شروع می‌شه. آ صبح تا حالا از بوی گند تریاک

آقا سرگیجه گرفتیم. نمی‌دونم چرا زودتر گورشو گم نمی‌کنه بره.

حاج حسین نفسی از روی تأسف از سینه بیرون داد:

— ای کاش می‌تونستیم از این خونه بریم جای دیگه. راست‌راستی این‌جا جای زندگی نیست.

— من آخدامه آقا. فقط کافیه یه پولی دستم بیاد، به ارواح خاک مادرم یه ثانیه هم تو این سگ‌دونی نمی‌مونم.

— آخه چه جوری دخترم، از کجا؟ پولمون کجا بود؟! من بدبختم که با این صندلی چرخ‌دار کاری از دستم بر نمی‌آد.

افسون با مرور آن‌چه در ذهنش از دزدی ماشین به‌جا مانده بود، ابرویی بالا انداخت و گفت:

— غصه نخور. یه پولی دست حجت دارم. آیه اونو بده، شاید بشه یه فکری کرد.

— کدوم پول؟ چه پولی؟!

افسون که ناخواسته حرفی که نباید از زبانش بیرون پریده بود، با کمی مین و مین گفت:

— ام... راستش من... من یه کمی پس‌انداز دارم، یعنی داشتم. چند روز پیش به حجت قرض دادم که همین روزا پسش می‌ده.

— پس انداز؟! چه طوری؟ چه طور تونستی پس‌انداز کنی؟ مگه چقدره؟

— این حرف‌ها رو ول‌لش آقاجون. فقط دعا کن که حجت هر چه زودتر پولمو بده، اون‌وخت می‌برمت جایی که همیشه آرزوشو داشتی. همون‌جا که داغ زمیناش به دلت موند، پیش عمه‌صفورا.

حاج حسین از شنیدن صدای امیدبخش و کلام مطمئن افسون لبخندی عمیق

به لب‌های خشک و ترک‌خورده‌اش مهمان کرد و با تعجبی شیرین گفت:

— صفورا؟! راست می‌گی یا داری شوخی می‌کنی؟

— شوخی چیه آقا جون؟ تو فقط دعا کن، دیگه کاریت نباشه. آیه خدا بخواد

دیگه روزای دربه‌دری و فلاکتمون تموم می‌شه. تازه یه وقت دیدی اوس کریم یه

نظری انداخت و تونستیم یه باغچه‌ی کوچیک نزدیک خونه‌ی عمه صفورا

بخیریم، به شرط این‌که به افسونت ایمون داشته باشی نوکرتم.

حاج حسین خندید:

— من همیشه به تو ایمان دارم دخترم. کاری تو این دنیا نیست که تو از پشش

برنیای.

هنوز آثار رویای شیرینی که افسون برای پدرش بافته بود روی لب‌های

حسین می‌رقصید که صدای داد و فریاد مرد غریبه‌ای که از اتاق نسرین بیرون

می‌آمد، حال خوشش را بهم ریخت. مرد نسبتاً قدبلند و شکم‌داری که بوی

روغن و گریس ماسیده‌ی لباس‌هایش به طرز مشمئزکننده‌ای مشام را می‌آزرد،

لگد محکمی زیر منقل و وافوری که تا چند ثانیه‌ی پیش خماری‌اش را گرفته بود

زد و عربده کشید:

— برو نغله، مگه با سردسته‌ی کورا طرفی؟ به خیالت آ پشت کوه او مدم؟

پولشو من می‌دم، عشق و حالت جای دیگه‌س؟

نسرین که معلوم بود به شدت ترسیده، با همان لباس نامناسبی که به تن

داشت دنبالش دوید و التماس کرد:

— به ارواح خاک ننه‌م اشتباه می‌کنی آق نصرت. من نمی‌دونم اون مردیکه

چرا این حرفو به شما زده. باور کن من خیلی وخته نیدمش.

— خفه شو سلیطه. من الاغ رو بگو که می‌خواستم صیغه‌ت کنم!

نسرین که حالا اشک ندامت امانش را بریده بود، لبه‌ی پیراهن چرک و بی‌قواری او را گرفت و نالید:

— به خدا دروغ نمی‌گم آق‌نصرت. یه ذره انصاف داشته باش مرد! اون بی‌همه‌چی فهمیده تو با منی، خواسته منو آچشمت بندازه. باورکن. نصرت با یک تکان محکم چنان او را به عقب پرتاب کرد که اگر ننه‌بلقیس از پشت نگاهش نمی‌داشت، فاجعه‌ی تلخی به بار می‌آمد. نسرین نگاهی پرخواهش به بلقیس انداخت:

— ننه‌بلقیس مرگ من تو بش بگو. بگو که من باکسی غیر خودش سر و سری نترم.

بلقیس که از تصاویر ناراحت‌کننده‌ای که هر بار در این خانه به رنگ و شکلی متفاوت می‌دید خسته شده بود، دستش را از دستان لرزان نسرین بیرون کشید و با لحنی بی‌تفاوت پرسید:

— آقا نصرت از شما بعیده! تو که می‌گفتی خاطرشو می‌خوای، این طوری؟
— آره. این زنیکه حسابی ما رو رنگ کرد. چندوخت بود که زاغشو می‌زدم. از این‌ور و اون‌ور حرف‌های نامربوط زیاد شنفته بودم ولی هی به این دل صاب‌مردم تشر زدم که دروغه، بهتونه، این جور یام که همه می‌گن نی. ولی دیگه بهم ثابت شد. دیگه مطمئنم.

سرش را به سمت نسرین که صدای گریه‌اش لحظه‌به‌لحظه بلندتر می‌شد چرخاند و ادامه داد:

— این قد زر زر نکن. آ حالا به بعد هم دیگه حق نثری دنبال من موس موس کنی. شیرفهم شد؟

نصرت این را گفت و یک بار دیگر با لگد زدن به منقل و ذغال‌های گداخته‌ای

که هر کدام به سویی پرتاب شده بود، جلوی چشمان همه‌ی اهالی خانه از در حیاط خارج شد.

عمارت بزرگ و مجلل مظفری که در خوش‌آب‌وهواترین نقطه‌ی شمالی تهران واقع بود، با چشم‌انداز بی‌نظیرش عقل و هوش را از سر هر بیننده‌ای می‌ربود. میترا عاشق این خانه بود و یقیناً برای تصاحب مطلق آن بی‌صبرانه انتظار می‌کشید، آن قدر که حتی عشق دوران جوانی‌اش را به راحتی پامال کرد و همه‌ی آمال و آرزوهایش را در دستان توانمند اما میانسال اردشیر مظفری یافت و حالا حضورش در این خانه برای ارسال نه تنها جای خالی مادرش را پر نکرده بود، بلکه مثل خاری بود که هر لحظه به چشمش فرو می‌رفت.

ریاب طبق معمول میز غذاخوری را در نهایت سلیقه آراسته بود و برای پذیرایی از ساکنین خانه آماده‌ی خدمت بود. بشقاب سوپ را جلوی اردشیر گذاشت و گفت:

— آقا امروز به دستور خانم سوپ شیر و زرشک پلو با مرغ درست کرده‌م. خدا کنه خوشتون بیاد.

اردشیر قاشقی از سوپ را مزه کرد و گفت:

— کار خوبی کردی ریاب خانم. دست پخت شما حرف نداره، هر چی درست کنی خوش مزه‌س.

لحظه‌ای بعد پرسید:

— ارسال هنوز نیومده خونه؟

— خیر آقا، ولی دیگه پیدا شون می‌شه.

میترا لباسش را با دستمال سفره‌ی کنار بشقابش پاک کرد و گفت:

— عزیزم خبری از ماشین نشد؟ نزدیک دو هفته از اون روز می‌گذره.
مازیار به تازگی از آلمان برگشته بود و تا حدودی زندگی پررمزورازش او را
از دیگران متمایز می‌ساخت. همان وقت با اخمی تصنعی به جای اردشیر جواب
داد:

— ای بابا، خواهر من! چقدر در مورد ماشین پی‌گیری! آگه خبری بشه حتماً
می‌فهمیم. خبری هم نشه، فدای سرش. رفاقت من و جناب مظفری جایی برای
این حرف‌ها باقی نمی‌ذاره. ولش کن اون لگن رو!
اردشیر نگاهی شرمگین به مازیار انداخت. مردی پنجاه‌ساله با موهایی که
به تازگی تارهای سفیدی میان انبوه سیاهش خودنمایی می‌کرد و روی هم‌رفته
چهره‌ای جذاب داشت.

— مازیار من واقعاً شرمنده‌ام. ارسال هم خیلی ناراحته. حالا دیگه اتفاقیه که
افتاده، اما مطمئنم به زودی پیدا می‌شه.
مازیار جرعه‌ای از دوغ محلی را که ارسال در آخرین سفرش از چاشم آورده
بود نوشید و گفت:

— خواهش می‌کنم این بحث رو تموم کنید. دوست ندارم وقتی ارسال وارد
می‌شه حرفی در این مورد زده شه.

میتراکه از این همه مناعت طبع برادرش بهت‌زده و در ضمن مسرور شده
بود، صورتش را به سمت اردشیر چرخاند و دستش را به گرمی فشرد:

— عزیزم مازیار راست می‌گه. خودتو ناراحت نکن اصن دیگه در این مورد
حرف نمی‌زنیم.

هنوز این حرف‌ها ادامه داشت که ارسال به جمع آن‌ها پیوست و برای
خوردن غذا همراهشان شد. سلامی داد و گفت:

— مثل این‌که به موقع رسیدم.

— سلام پسر. خسته نباشی. کارخونه بودی؟

— بله پدر. چند تایی از کارگرها حقوقشونو نگرفته بودن، به کار اون‌ها

رسیدگی می‌کردم. درضمن، سفارش‌های سوئیسی مون هم فردا می‌رسه.

— دستت درد نکنه. این روزا خیلی کار می‌کنی پسر، دیگه وقتی برای

استراحتت نمی‌مونه. اکثر اوقات که تهران نیستی، وقتی هم می‌آی همه‌ش یا تو

کارخونه‌ای یا با رفیقات می‌ری بیرون. پس ما چی؟ ما کی باید ببینیمت

ارسلان؟

میترا خنده‌ی معنی‌دارش را چاشنی نگاه شیطانیش کرد و گفت:

— عزیزم از کجا معلوم؟ شاید جایی سرش گرمه و صداشو در نمی‌آره. آخه

این شازده پسر شما چیزی از شکل و شمایل که کم نداره، یهو دیدی یکی از

همین دختر دهاتی‌ها عاشقش شد و دست و پاشو بند کرد.

ارسلان تیر خشم نگاهش را به سمت او روانه کرد و با پوزخندی آشکار

گفت:

— نه میتراخانم، مطمئن باشید پیش از این‌که سرم جایی گرم بشه، کارهای

مهم‌تری دارم که باید انجام بدم، خیلی مهم‌تر.

اردشیر سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:

— ارسلان حواسش جمعه. من برای اون بهترین‌ها رو در نظر دارم. دست رو

هر دختری بذاره، خودم مخلصشم. بهترین عروسی رو برات می‌گیرم به شرط

این‌که دختره هم لایق پسر ما باشه.

ارسلان با لبخند بانمکی گفت:

— پدر خواهش می‌کنم این بحث و تموم کن. میتراخانم هم فقط من باب

شوخی اون حرف و زد.

میترا کمی خودش را جمع کرد و مازیار به کمکش شتافت:

– خب اصل حالت چه طوره پسر؟ از کارخونه چه خبر؟

آخرین لقمه اش را فرو برد و گفت:

– ممنون. فردا یه سری از مواد اولیه مون می رسه. با چند تا از کارگرها

مشغول مرتب کردن انبار بودیم، به خاطر همین یه کمی دیر رسیدم. منو ببخشید.

اردشیر با دستمال دهانش را پاک کرد و گفت:

– می دونم الآن خسته ای و وقت این حرف ها نیست اما... از... از ماشین

خبری نشد؟

– چرا. اتفاقاً امروز با سعید صحبت کردم. می گفت تو یکی از دوربین های

خیابون شریعتی یه ماشین با مشخصات ماشینی که من داده بودم دیده شده.

این طور که سعید می گفت احتمال پیدا کردنش خیلی زیاده. ظرف امروز و فردا

حتماً یه خبری ازش می شه.

کمی به فکر رفت و باز ادامه داد:

– اما یه چیز خیلی جالب اینه که با مشخصاتی که از اون دختر به پلیس دادم،

نتونستن کسی رو پیدا کنن. یعنی طرف تو اداره ی آگاهی حتی سوء سابقه هم

نداشته.

اردشیر گفت:

– یعنی دختره هیچ سوء پیشینه ای نداشته؟ مگه می شه؟! تو روز روشن

ماشین دزدی کرده در حالی که یه دزد آماتور بوده؟!

ارسلان متفکرانه گوشه های لبش را پایین کشید و گفت:

– نمی دونم. برای منم خیلی عجیبه اما بالاخره می فهمم.

سپس با نوشیدن آخرین جرعه‌ی نوشیدنی‌اش کمی مغرزانه و معنی دار رو به مازیار کرد و گفت:

— خوب دایی عزیز، تعریف کن ببینم خوش می‌گذره؟ چی شد از آلمان برگشتی؟ قصد داری بمونی یا دوباره برمی‌گردی همون‌جا؟

مازیار از این سؤال بی‌مقدمه کمی جا خورد. تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:

— راستش اون‌جا هم مشکلات خودشو داره. البته بد نیست ولی مقررات خیلی خشک و دست‌وپاگیری داره. یه جورایی حوصله‌ی آدمو سر می‌برن. لبخند کجی گوشه‌ی لب ارسال‌نشانند. هیچ‌گاه حس خوبی نسبت به این رفیق قدیمی پدرش که حالا برادر زنش هم شده بود نداشت.

— البته زندگی قانون‌مند برای آدم‌های بی‌قانون و فرصت‌طلب خیلی سخته اما برای شما نباید مشکلی داشته باشه. درسته؟

مازیار لیوان خالی‌اش را پر از آب کرد و لاجرعه سرکشید:

— بله، درسته. سخت نیست فقط کمی کسل‌کننده‌س.

و نگاهی عمیق به چهره‌ی خندان و پیروز ارسال‌ن دوخت. ارسال‌ن آسوده‌تر از قبل دهانش را با دستمال کنار بشقاب پاک کرد و با لحنی به ظاهر دوستانه گفت:

— از غذا ممنون. با اجازه‌تون می‌رم یه کمی استراحت کنم.

اردشیر به تازگی از بابت گم شدن ماشین نسبت به مازیار احساس دین می‌کرد اما قلباً از این‌که ارسال‌ن همیشه واقعیت‌های عجیب و غریب و مخفیانه‌ی مازیار را بی‌پرده به رخ می‌کشید خوشحال بود. به همین دلیل بدون توجه به صحبت‌های قبلی، مشغول خوردن سالاد شد و بعد از صرف غذا برای دیدن یک دوست و همکار قدیمی خانه را ترک کرد.

با رفتن اردشیر، میترا فرصت را غنیمت شمرد و برای رفع کدورتی که چند روز پیش ایجاد شده بود، نزد ارسلان رفت. چند ضربه به در نواخت و با بفرمایین او وارد اتاق شد. ارسلان با دیدن میترا فوراً از روی تخت بلند شد و با نگاهی متعجب پرسید:

— شما این جا چی کار داری؟ فکر کردم با پدرم رفتی.

میترا در را پشت سرش بست و بدون توجه به سؤال ارسلان روی تخت نشست.

— خواب بودی؟

ارسلان از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت. آن را نیمه باز کرد و جواب

داد:

— نه، استراحت می کردم. شما هم بهتره این جا نمونی، صورت خوشی نداره.

میترا با لبخندی شیطانی گفت:

— او مدهم باهات حرف بزنم.

ارسلان دستانش را به سینه قفل کرد:

— در چه موردی؟

— واقعیتش، من اون روز خیلی عصبانی بودم و نباید اون حرفها رو بهت

می زدم. باور کن خودم بعداً خیلی پشیمون شدم. فکر می کردم تو به خاطر نفرتی

که از من داری، قصد داری این طوری سربه سرم بذاری. ولی وقتی یه کم آرام

شدم، خیلی از کاری که کردم شرمنده شدم.

— مهم نیست. منم که خدمتتون عرض کردم اگه ماشین پیدا نشه، حتماً

خسارت مازیار رو می دم. پس دیگه مشکلی نیست.

میترا با ناز اخمی کرد و گفت:

— وای، چرا با من این قدر رسمی حرف می‌زنی؟ این طوری احساس می‌کنم خیلی با هم غریبه‌ایم.

حضور میترا لحظه به لحظه هوای اتاق را مسموم‌تر می‌کرد و ارسالان به خوبی این را حس می‌کرد. پنجره‌ی اتاق را باز کرد تا نفسی تازه کند:

— آگه ممکنه تنهام بذارین. می‌خوام کمی استراحت کنم. نیم ساعت دیگه با کسی وعده‌ی کاری دارم.

میترا از روی تخت بلند شد. آرام پشت سر او ایستاد و با نوک انگشتانش بازوان برجسته و خوش‌فرم او را که زیر لباس جذب آستین‌کوتاهش به خوبی نمایان بود نوازش کرد و با صدایی نجواگونه گفت:

— با من این طوری حرف نزن ارسالان. خودت می‌دونی که جونم به جون تو بسته. فقط خدا می‌دونه که وقتی نیستی چی به روزم می‌آد. آخه بی‌انصاف چرا با من این کارو می‌کنی؟

حرف‌های آلوده‌ی میترا هنوز تمام نشده بود که ارسالان با حرکت سریعی مچ دستش را محکم پس زد و درحالی که سعی می‌کرد خشم فروخورده‌اش به شکل فریاد از گلو بیرون نیاید گفت:

— بهتره خفه شی و از این اتاق بری بیرون!

— آخه چرا؟ چرا اجازه نمی‌دی یه بار هم شده باهات حرف بزنم؟ چرا همه‌ش بهم توهین می‌کنی؟

— همین قدر که اجازه دادم تو این خونه بمونی و سر پدر بیچاره‌م شیریه بمالی، برو خدا رو شکر کن. آگه می‌بینی حرفی به اون پیرمرد نمی‌زنم، دلپاش اینه که وجود توی آشغال به زندگی امیدوارش کرده. واسه همین منم خفه‌خون گرفتم.

— ارسلان، خواهش می‌کنم به حرفام گوش کن. من اگه زن پدرت شدم،
دلیلش این نبود که تو رو دوست نداشتم. فقط...

ارسلان حرفش را برید:

— بله می‌دونم، فقط به خاطر پول زنش شدی. پیش خودت گفتی حالا که
پسر احمقش این‌جوری دوستم داره و خرجم می‌کنه و پول به پام می‌ریزه، اگه
زن خودت بشم چی می‌شه.

صدای میترا می‌لرزید:

— لعنتی بذار منم حرف بزnm! تو هیچ وقت معنی فقر و بدبختی رو نچشیدی
که بفهمی ثروتمند بودن یعنی چی؟ از وقتی چشمتو باز کردی، تو قصر پدرت
فرمانروایی کردی و با پول‌های اون از زندگیت لذت بردی. اون قدر که دیگه
نمی‌دونستی با بقیه‌ش چی کار کنی! اون قدر که زندگی راحت و آسوده‌ی این‌جا
رو ول کردی و رفتی تو یه روستای دورافتاده و بدون امکانات زندگی می‌کنی.

رگ‌گردنش ضخیم شد و صدایش مثل رعد بر سر میترا فرود آمد:

— بله. دهات سوت و کوری که هیچ امکانات رفاهی نداره رو به قصر پدرم
ترجیح می‌دم اما فقط برای این‌که ریخت تو رو نبینم. فکر می‌کنی برام راحت
بود؟ فکر کردی من سیب‌زمینی‌ام که به این راحتی بهم خیانت کنی و منم لبخند
بزnm؟ تو می‌دونی شب عروسی تو و پدرم چی به سر من اومد؟ نه، نمی‌دونی
چون بویی از انسانیت نبردی. امثال تو لیاقتشون اینه که یه مدتی رو باهاشون
باشی و بعد هم مثل آشغال بندازیشون تو سطل. تو رو چه به عشق! نه مثل من
احمق که همه‌ی فکر و ذکرم تو بودی و همه‌ی آرزوم زندگی کردن زیر یه سقف با
تو. مشکل امثال تو می‌دونی چیه؟ اینه که همه چیزو به شکل اسکناس
می‌بینن. درست روزی که تصمیم گرفتم دختر آرزو هامو با پدرم آشنا کنم، بوی

پول مشامتو قلقلک داد و دیگه عشق و عاشقی از سرت پرید. اون برادر
گرگ صفت هم کم تشویقت نکرد. آخه هر چی باشه جناب اردشیر مظفری
جیش به مراتب پرترا از جیب‌های پسرشه.

شنیدن حرف‌های ارسال حسابی گیجش کرده بود. چشمان خیس و
گریانش را به او دوخت و بغض‌آلود گفت:

– صبر کن ببینم. باورم نمی‌شه! یعنی تو واقعاً می‌خواستی با من ازدواج
کنی؟ پسر اردشیرخان مظفری؟! پس چرا هیچ وقت به خودم نگفتی؟ چرا همیشه
با سر پرغرورت به من نگاه می‌کردی، طوری که احساس می‌کردم همین که توی
شرکت حسابدارت هستم باید از خوشحالی بمیرم؟ تو حتی به پدرت هم حرفی
نزدی! منو به عنوان خواهر مازیار و حسابدار شرکت معرفی کردی. فقط همین!
– اصلاً هیچ وقت پیش خودت فکر کردی که من به چه دلیل می‌خواستم با
پدرم آشنات کنم؟ خیال کردی خواستگار خوب برات پیدا کرده بودم؟! اصلاً
به فرض هم که من قصد ازدواج با تو رو نداشتم، مگه نگفتی عاشقمی، پس
چه طور تونستی زن پدرم بشی لعنتی!؟

– ولی تو هیچ وقت این حرف‌ها رو بهم نزدی. همیشه فکر می‌کردم فقط
می‌خواهی وقتتو با من بگذرونی و منو لایق خودت نمی‌دونی.

– چون می‌دونستم پدرم رو ازدواج من خیلی حساسه و ممکنه به تو
رضایت نده. چون می‌خواستم اول مهرت به دل پدرم بشینه، بعد حرف دلم رو
بزنم. ولی تو، توی عوضی همه‌ی نقشه‌های منو نقش بر آب کردی. همه‌ی
آرزوهای من نابود کردی. چی پیش خودت فکر کردی؟ که تو زن پدرم می‌شی و
بعد از ازدواج، هم صاحب من می‌شی و هم صاحب پدرم؟ فکر کردی منم به
اندازه‌ی تو کثیفم؟ دو جلسه بیشتر پدرم رو ندیده بودی که متوجه نگاه‌های

عاشقانه‌ی پدرم شدم. اون که چیزی از ارتباط من و تو نمی‌دونست، تو هم حرمت عشقمون رو نگه نداشتی و از هول حلیم چهارچنگولی افتادی تو دیگه. میترا ناباورانه سرش را تکان داد:

— باور کن نمی‌دونستم اون قدر دوستم داری که بخوای باهام ازدواج کنی. آگه می‌دونستم...

— آگه می‌دونستی چی؟ آره راست می‌گی. ناسلامتی تو یه عمری حسابدار بودی، سرت حسابی تو حساب و کتابه. خب معلومه، آگه می‌دونستی یه کم محتاطانه‌تر عمل می‌کردی.

زهرخندی زد و ادامه داد:

— دیگه کافیه. سعی کن همون‌طور که تو این دو سه سال ظاهر پلیدت رو حفظ کردی، از این به بعد هم حفظ کنی و این راز رو برای همیشه تو سینه‌ت دفن کنی. الان خوشحالی و آرامش پدرم از هر چیزی برام مهم‌تره. سعی نکن این آرامش رو بهم بریزی چون اون وقت دیگه ساکت نمی‌شینم و حساب تو و اون برادر به ظاهر محترمت رو می‌ذارم کف دستتون.

— تو از مازیار چی دیدی که این قدر ازش متنفری؟

— حس خوبی بهش ندارم. مطمئنم اونم مثل تو آدم کثیف و هرزه‌ایه.

— ولی تو هنوزم منو دوست داری. من از نگاهت می‌فهمم. همه‌ی توهینات رو هم به همین خاطر نشنیده می‌گیرم.

ارسالان خنده‌ای بلند و عصبی کرد:

— وای خدای من چقدر تحت تأثیر قرار گرفتم. تو رو خدا این قدر منو

نخندون. تو برای همیشه واسه من مردی. دیگه هم هیچ وقت سعی نکن به من

نزدیک بشی. حالا تا حالمو بیشتر از این بهم نزدی، برو بیرون.

— اما ارسلان...

— گفتم برو بیرون!

میترا سرخورده و پریشان سرش را پایین انداخت و از اتاق خارج شد و ارسلان را با کوه دردی که در این سال‌های اخیر قامت بلند و استوارش را شکسته بود تنها گذاشت. این بگومگوی اخیر، طاقت ارسلان را برای اقامت بیشتر در تهران تمام کرد و برای برگشتن به روستا بی تاب‌تر نمود. دو سه روز بعد با وجود مخالفت شدید اردشیر، همراه دکتر حبیبی به روستای همیشه سبز و کوهستانی چاشم برگشت.

با رفتن نصرت، همه‌ی چشم‌ها به بدن مچاله‌شده‌ی نسرین که گوشه‌ی حیاط اشک می‌ریخت افتاد. گلی بلافاصله به کمکش رفت و زیر بغلش را گرفت تا از روی زمین بلندش کند. نسرین این بار بی پروا تر از همیشه، گره‌ای به ابروهای هشتی و زردرنگش انداخت و درحالی که خاکسترهای زغال را از روی دامن کوتاه قرمزش می‌تکاند گفت:

— چیه؟ فیلم سینماییه؟! آدم نئیدین؟

بی حیایی نسرین افسون را به شدت عصبی و کلافه کرد:

— حقا که خیلی رو داری!

و با اشاره به ننه بلقیس و پدرش ادامه داد:

— حالا ما هیچ، لااقل آ روی این پیرزن و پیرمرد خجالت بکش. تاکی باس

شاهد کثافت‌کاری‌های خانوم باشیم؟ مگه حجت بهت نگفته بود آ این غلط‌های

زیادی نکنی؟

نسرین صدایش را به سر انداخت:

— برو بابا ایکیبری! حالا دیگه واس ما آدم شده.

— هُش! چاک دهنتو نگه دار وگرنه...

نسرین بی معطلی میان حرفش پرید:

— وگرنه چی؟ هان؟ تو یه خاطرخواه دیوونه عین حجت داری، بایدم وایسی و زر زرنکی. اگه منم پشتم به صاحبخونه م قرص بود، همین طوری عرض اندام می کردم.

— دیگه داری زیادتر از دهنت حرف می زنی. حرف من چیز دیگه س. می گم واس چی چند وقت یه بار یه لندهور عوضی رو می آری تو این خونه؟ هر کاری یه قانونی داره آشغال، این خونه جای این کارا نیست. از اولم حجت باهات طی کرده بود. این جا خونه س، حرمت داره، کاروانسراکه نیست. صدای خنده ی مستانه ی نسرین که شدیداً انزجار آور بود، گوش های افسون را پر کرد:

— هاهها آره، یادم نبود که این جا مسجده و جایگاه یه مشتم قدیسه و راهبه س!

و باز با صدای بلند ادامه داد:

— نکنه یادت رفته واس یه لقمه نون، صبح تا شب جیب می زنی و به هیچ مسلمونی هم رحم نمی کنی؟!

پشت افسون از شنیدن حرف های نسرین لرزید. از این که مبادا پدرش متوجه حرف های او شود، بلافاصله با لحنی که آرام تر از قبل به نظر می رسید گفت:

— صداتو بیار پایین، نمی خوام آقام بشنّفه.

اما نسرین نقطه ضعف افسون را پیدا کرد و افسار گسیخت:

— آهان، یادم نبود که پدر عزیزتون فکر می کنن دخترش پاک و منزّه و صبح

تا شب با پول کلفتی شکمشونو سیر می‌کنه.

افسون با صدایی خشمگین که از لابه لای دندان‌های به هم قفل شده اش شنیده می‌شد لب زد:

— خفه شو عوضی! گفتم صداتو ببر!

— من خفه شم؟ خودت خفه شو که ماشین چندصد میلیونی می‌دزدی و آب از آب تکون نمی‌خوره، اون وقت من بدبخت واس خاطر چندرغازی که این آشغال‌ها جلوم می‌ندازن باس به اراجیف امثال تو گوش کنم و هزار تا تهمت ناروا بشنم.

صدای فریاد افسون گوش‌های مسخ شده‌ی پدرش را بیدار کرد و دوباره به واقعیت تلخ زندگی‌اش برگرداند، اما دیگر چیزی نمی‌شنید. جایی بین بودن و نبودن دست و پا می‌زد و فقط تصویر محوی از کشمکشی که بین دخترش و نسرین به پا شده بود را تماشا می‌کرد. پادرمیانی ننه‌بلقیس و گلی هم بی‌فایده بود و هیچ‌کدام نمی‌توانستند نسرین را از گفتن حقایق دردناکی که هر کدام مثل تیغی زهراگین به قلب بیمار حاج حسین فرو می‌رفت باز دارند.

حجت بی‌خبر از همه جا وارد حیاط شد و با دیدن موهای افسون که در چنگال‌های بی‌رحم نسرین به این سو و آن سو کشیده می‌شد، فریادی از حیرت برآورد و با صدایی بلند گفت:

— چه خبر تونه؟ صداتون تا سرکوچه می‌آد! باز شکمتون سیر شد افتادین به

جون هم؟

نسرین وحشت‌زده موهای افسون را رها کرد و دوان‌دوان به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست. حجت دستش را برای دلجویی جلو برد که افسون مثل شیر زخمی حرکتی کرد و چشمان وحشی و بارانی‌اش را که مثل دو گلوله‌ی آتشین

سرخ شده بود، به نگاه بهت زده‌ی حجت دوخت و با صدایی رعدآسا غرید:
— چی رو تموشا می‌کنی؟ این طوری خاطر مو می‌خوای؟ دیوونه شدم تو
این سگ‌دونی! چرا بقیه‌ی پولمو نمی‌دی که گورمو گم کنم و برم؟
ابروی حجت بالا پرید و معنی دار پرسید:
—، باریک‌الله، حرفای تازه می‌شنفم! کجا به سلامتی؟
— خودت گفتی آگه خانومی کنی و سربه‌سرم نداری، می‌ذارم هر جا دوس
داری با آفات زندگی کنی. میه خودت قول ندادی؟
— خو بله ولی نه بدون حجتت. تازه، نصفشو که گرفتی، بقیه‌ش هم بعد
عروسی مون می‌گیری.

صدای جیغ گلی مکالمه‌ی غیردوستانه‌ی آن دو را نیمه‌تمام گذاشت.
— افسون، افسون آفات افتاده رو زمین!
نگاه سبزی که با رگه‌های یشمی احاطه شده بود و از فرط خشم و حیرت
تیره‌تر می‌شد، روی بدن بی‌جان پدر ثابت ماند. لحظه‌ای آن‌چه را می‌دید باور
نداشت. پاهای لرزان و بی‌طاقتش را به سمت او کشاند و بی‌هیچ کلامی کنارش
زانو زد. صورت بی‌نور و رنگ‌پریده‌ی حاج‌حسین را در دستان یخ‌کرده‌ای که بر
اثر کارهای طاقت‌فرسا زمخت و زبر شده بود نگه داشت و عاجزانه نالید:
— آقا... آقاجون! چی شدی؟ چشاتو واکن نوکرتم. با توام. آقاجون... تو رو
خدا منو نترسون!

صدای عجز و لابه‌ی افسون هر لحظه بی‌تاب‌تر و بی‌قرارتر به فضای سرد
خانه طنین می‌انداخت و فریادی که از سر درد، دل سنگ را نیز آب می‌کرد از
سینه‌ی سوخته‌اش بلند می‌شد.

— آقاجون... تو رو خدا تنهام نذار. غلط کردم. مرگ ما چشاتو واکن. قول

می‌دم دختر خوبی باشم آقا جون. به ارواح خاک مادرم دیگه آ این غلط نمی‌کنم. فقط یه بار دیگه چشاتو وا کن.

ضجه‌های جگرسوزش دل نرم و رئوف بلقیس را به آتش می‌کشید و روح حجت را زخمی می‌کرد. گلی پایه‌پایش اشک می‌ریخت و سعی داشت آرامش کند. اما با حضور نسرين که بهت‌زده او را تماشا می‌کرد، ساکت شد و قلبش فرو ریخت. همچون ببری زخم‌خورده قدرت پاره کردن نسرين را در خود می‌دید. به سمتش هجوم برد و قبل از این‌که بتواند از خود دفاع کند، با ضربه‌ی محکم دست نقش‌زمینش کرد و گوش‌های نسرين با صدای فریادها و ناسزاهای پی‌درپی‌اش پر شد.

— خیالت راحت شد؟ دلت خنک شد هرزه؟ خدا لعنتت کنه بی‌شرف! خدا لعنتت کنه! خدا لعنتت کنه!

حالا مهار کردن افسون کار راحتی نبود. مثل مرغی بود که پرهایش را کنده بودند و زنده‌زنده در آتش می‌سوزاندند. حتی دستان قدرتمند حجت هم قادر به رام کردن این شیر زخمی نبود. دست بی‌رحم روزگار توجهی به سوختنِ دل سوختگان سرنوشت ندارد. چنان می‌سوزاند که تنها تلی از خاکستر بر جا بماند. وقتی پزشک اورژانس بالای سر حاج‌حسین رسید، دیگر فرصتی برای احیای قلب بیمار و رنج‌کشیده‌ی او نمانده بود. حاج‌حسین مرادیان که روزی از سرشناس‌ترین و به‌نام‌ترین تجار فرش ایران بود، تنها ثمره‌ی زندگی مشترک پانزده‌ساله‌اش را رها کرد و رفت، آن هم به لطف وکیل بی‌وجدانی که سالیان سال اعتمادش را جلب کرده بود. افسون را تنها گذاشت، این‌چنین در نهایت فقر و بی‌کسی.

فصل دوم

چادر سیاهی هم‌رنگ بخت به خواب‌رفته‌اش به سر داشت و اشک‌های بی‌امانش را زیر آن پنهان می‌کرد. خاکسپاری پدرش در اوج تنهایی و بی‌کسی و فقط با حضور چند تن از همسایگان صورت گرفت، زیرا که تنها تعداد انگشت‌شماری از اقوام دور پدری‌اش ساکن تهران بودند و اقوام مادری هم درست پس از فوت سمیه، انگشت اتهامشان را به سمت حاج‌حسین گرفتند و برای همیشه آن‌ها را ترک کردند.

حالا روزگار به مراتب سخت‌تر از گذشته بود. حضور حاج‌حسین برای افسون مثل سدی محکم و محافظ در مقابل پلیدی‌های روزگار بود، ولی اکنون حتی خواب راحت و آرام هم از چشمان او فراری بود، زیرا که این خانه مکان امنی برای یک دختر تنها و جوان به‌شمار نمی‌رفت. هر چند که او طی این سال‌ها گرگ بالان‌دیده شده بود، اما ذات معصوم و پاکش هنوز نیازمند دستان پرمهر و مراقبت‌های بی‌دریغ پدر بود.

هفته‌ها گذشته بود و افسون هنوز به این تنهایی عادت نداشت. اشک و ماتم خوراک شب‌ها و روزهایش شده بود. بدتر از همه حضور نسرین بود که با هر بار دیدنش داغ دلش تازه می‌شد و تنها به احترام بلقیس، پیرزنی که حالا تنها و عزیزترین کسش بود سکوت می‌کرد. حجت با دیدن جای خالی پدر افسون، آسوده‌خاطرتر از قبل در همه‌ی امور زندگی او دخالت می‌کرد و هر بار پیشنهاد ازدواجش را محکم‌تر از قبل عنوان می‌کرد و حتی گاهی پایش را از حد و حدود خود فراتر می‌گذاشت و افسون را تا سرحد مرگ از خود منزجر می‌ساخت.

پافشاری بی ثمر و اصرارهای پی در پی او باعث شد افسون قبل از این‌که حتی رخت عزای پدرش را از تن درآورد، تصمیمش را عملی کند.

آن شب آسمان تهران برعکس همیشه صاف و مهتابی بود و درخشش ستارگان آرامشی عجیب به روح سرکش و طغیانگرش می‌داد. لب حوض پرآب حیاط نشسته بود و گاهی با دست موجی آرام به آن می‌انداخت، گویی با این کار سیل افکارش را بهم می‌ریخت. دستش ستون چانه بود و غرق آرمان‌های ازدست‌رفته‌اش، که صدای حجت رشته‌ی افکارش را پاره کرد:

— سام‌علیک خانوم خانوما. چه طورایی؟ واس چی تا این وخت شب بیداری خوشگله؟

بوی تند تریاک مشامش را سوزاند. سرش را بالا گرفت و با نگاه عمیقی به چشمان سرخ و خمار حجت عزمش را جزم کرد و گفت:

— سلام. منتظرت بودم.

حجت خوشحال و سبکبال کنارش نشست:

—!! به‌به! آفتاب آکدوم طرف دراومده که بالاخره تو هم دلت واس ما تنگ

شد؟

— بحث دلتنگی نیست. راستش می‌خواستم باهات دو کلوم حرف حساب

بزنم.

حال خوش حجت از برق نگاهش پیدا بود:

— بفرما، گوشم با توئه.

افسون بی مقدمه پرسید:

— هنوزم طالبی که باهام عروسی کنی؟

چهره‌ی خمار حجت از هم باز شد:

— نوکرتم هستم، چرا که نه؟ بالاخره سر عقل او مدی. بینم، آفتاب مافتاب به سرت نخورده؟ حالت خوبه؟ ما رو نگرفتی؟

— حالم خوبه حجت. یه ذره زیون به دهن بگیر تا مام حرف بزنینم.

— منخلص شو مام هستیم. آمر؟

افسون کمی سکوت کرد و بالاخره آخرین ذره‌های تردیدش را کنار گذاشت و گفت:

— من قبول می‌کنم، اما یه شرط داره.

ابروهای حجت در هم فرو رفت و با لحنی بی‌ادبانه گفت:

— زکی! تازه بعد این همه وخت شرط گذاشتی واس خودت؟ نخیر، شرط مرط نثریم. مثل بچه‌ی آدم می‌شینی سر سفره‌ی عقد و بله رو می‌گی. والسلام.

افسون با همان آرامش قبل ادامه داد:

— میث که نگرفتی ما چی گفتیم داش حجت! تو که باس خوب ما رو شناخته باشی. وختی می‌گم شرط داره، یعنی شرط داره. بی‌کله تر از اونی هستیم که از اخم و تخم الکی تو بترسم. یه کاری نکن که جنازه‌م بمونه رو دستت و آ فرداروز کاسه‌ی چه کنم چه کنم دست بگیری. می‌دونی این قدر دیوونه هستیم که خودمو نغله کنیم و بندازم گردن تو، پِ سعی کن عاقل باشی!

حجت با دلخوری و کلافگی گوش‌هایش را تیز کرد و گفت:

— توام می‌دونی ما دلمون گیره، هی گریه رقصونی کن. ایشکل نثره. بنال ببینم شرطت چیه.

— آهان، این شد. قول و فرار چند وخت پیشمون که یادت نرفته؟ قرار بود بقیه‌ی سهم ما رو از اون ماشین چندصد میلیونی بی‌کم‌وکاست تحویل بدی.

چین‌های پیشانی حجت کنار رفت و لبخندی از بی‌خیالی زد و گفت:

— اووه، ما به خیالمون چی می‌خوای بگی! من که همون روزا شیرفهمت کردم. گفتم ماشینو نتونسته آب‌کنه، فقط یه سری زلم‌زیمبو مثل دستگاه پخش و آینه و دو سه تا تیکه قطعه‌های داخلی شو رد کرده. اونم می‌ه چقدره؟ نصفشو که گرفتی. باقیش هم ایشالا بعد عروسی مون.

— ببین، ما درسامونو پیش خودت دوره کردیم پس مطمئن باش سرم کلاه نمی‌ره. حتی آیه این که می‌گی راست باشه، آفروش همونا کم‌کم بیست میلیون کاسبی. ده تاش مال منه، اما تو فقط دو میلیون به من دادی.

حجت با ناراحتی از کنار او بلند شد:

— اصن واس چی این پولو می‌خوای؟ گفتم بعد عروسی می‌دم دیگه. نکنه خیالات خام ورت داشته که پولو بگیری و بزنی به چاک؟!

رنگ از چهره‌ی افسون پرید و برای منحرف کردن ذهن حجت، با لبخندی شیرین که زیبایی صورتش را بیشتر از همیشه نمایان می‌کرد گفت:

— برو بابا دیوونه. آخه آیه بخوام فرار کنم که با تو عروسی نمی‌کنم. اینی که می‌گم واس اینه که می‌خوام بدونم چقدر خاطر مو می‌خوای. راس‌راسی عاشقمی یا این‌که تموم این مدت ما رو سرکار گذاشتی؟ بالاخره مام واس خودمون شرایطی داریم. ننه و بابا که نثریم برامون مهریه تعیین کنه، لااقل خودم باس حواسم باشه دیگه. تو حالا چهل سالتنه. آیه پس فردا زبونم لال یه طوریت بشه چی؟ من که کسی رو نثرم پناهم باشه. باس یه فکری برا آینده‌م بکنم.

حجت ابرویی بالا انداخت و با نگاهی عمیق که انگار می‌خواست حقیقت ماجرا را از چشمان سبز و خرم افسون کشف کند گفت:

— ینی فقط واس خاطر همین؟

— خب آره. تو زن نیستی که بفهمی. آیه یه زن مطمئن باشه که کسی